



دروازه‌های بهشت

داستان‌هایی برای زندگی

خورشید و ابر



خورشید با تاباندن اشعه به هر سو، شادمان و سرافراز، بر اربابهی آتشین‌اش در آسمان سفر می‌کرد. ابر رعدآوری غرغرنان گفت: «لاابالی! ولخرج! حیف و میل کن! اشعات را حیف و میل کن! خواهی دید که چقدر برایت باقی خواهد ماند.»

در تاکستان هر درخت انگوری برای رسیده‌شدن میوه‌هایش در هر لحظه یکی دو تا از

اشعه‌های خورشید را می‌دزدید. هیچ چیز نبود که از اشعه‌ی خورشید استفاده نکند؛ از علف‌ها گرفته تا عنکبوت‌ها، گل‌ها، قطرات آب و...

ابر می‌گفت: «بگذار تا همه از تو بدزدند. خواهی دید که چگونه از تو سپاسگزاری خواهند کرد، البته وقتی که دیگر چیزی برای دزدیدنشان نداشته باشی.» اما خورشید، شاد و سرخوش، با هدیه کردن میلیون‌ها شعاع، بی آن که حساب دستش باشد به سفرش ادامه می‌داد.

وقت غروب، خورشید شعاع‌هایی را که برایش باقی مانده بود شمرد. «ای! اینجا را ببین! حتی یک دانه‌اش هم کم نشده.» ابر از خشم به تگرگ تبدیل شد و خورشید شادمانه در دریا شیرجه رفت.

برگرفته از کتاب داستان‌های تلفنی، نوشته‌ی جانی روداری، ترجمه‌ی مسعود جواهری، انتشارات آهنگ

دیگر، ۱۳۸۲

چوب غذاخوری از عاج

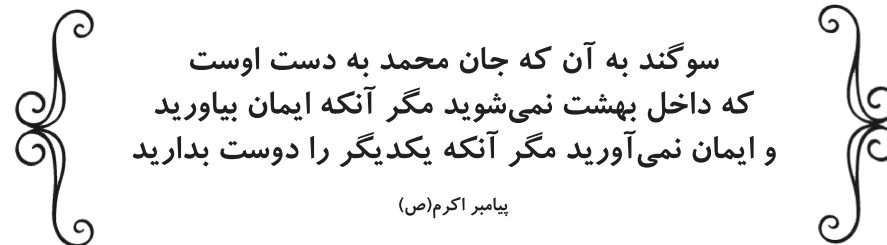
در چین باستان، شاهزاده‌ی جوانی تصمیم گرفت با تکه‌ای عاج گرانبه‌قیمت چوب غذاخوری بسازد. پادشاه که مردی عاقل و فرزانه بود، به پسرش گفت: «بهتر است این کار را نکنی، چون این چوب‌های تجملی موجب زیان تو است!»

شاهزاده‌ی جوان دستپاچه شد. نمی‌دانست حرف پدرش جدی است یا دارد او را مسخره می‌کند. اما پدر در ادامه‌ی سخنانش گفت: «وقتی چوب غذاخوری‌ات از عاج گرانبه‌قیمت باشد، گمان می‌کنی که آن‌ها به ظرف‌های گلی میز غذایمان نمی‌آیند. پس به

همراهی با طلوع

مؤسسه‌ی «روشنای طلوع مهر» - یا به صورت مختصر «طلوع» - فعالیت خود را از مهر ماه سال ۹۵ آغاز کرده است. زمینه‌ی اصلی فعالیت مؤسسه‌ی طلوع، برگزاری دوره‌های آموزشی برای محرومین است. طلوع هم‌چنین در نظر دارد طرح‌درس‌ها و مواد آموزشی مناسب برای آموزش محرومین را تهیه و منتشر کند و از این راه به گسترش آموزش محرومین کمک کند. رؤیای طلوع، برخورداری همگان از آموزش‌های موردنیاز برای زندگی است؛ به این امید که پیوندهای برادری برقرار شود، دردها شفا یابد و استعدادهای نهفته بارور شود.

برای رسیدن به این اهداف، طلوع در زمینه‌های زیادی به همیاری احتیاج دارد. شما می‌توانید با مراجعه به وبسایت طلوع از نیازمندی‌های طلوع و زمینه‌های همکاری باخبر شوید.



○○○

مشخصات حساب «طلوع»:

شماره کارت: ۶۰۳۷,۷۰۷۰,۰۰۰۰,۵۱۰۲
به نام مؤسسه روشنای طلوع مهر شیراز

شماره حساب:

۸۰۱۲۲۰۲۱۱ بانک کشاورزی

شماره شب:

IR۰۶۰۱,۶۰۰۰,۰۰۰,۰۰۸,۰۱۲۲,۰۲۱۱

درگاه پرداخت الکترونیکی:

<https://2nate.com/roshanaye-toloo>



شیراز، شهرک سعدی
خیابان نارنجستان، ک ۳۴
تلفن: ۰۷۱-۳۷۳۰۶۷۲۵

www.roshanayetoloo.ir
info@roshanayetoloo.ir
@roshanayetoloo



فنجان‌ها و کاسه‌هایی از سنگ یشم نیازمند می‌شوی. در آن صورت خوب نیست غذاهایی ساده را در کاسه‌هایی یشمی با چوب غذاخوری ساخته شده از عاج بخوری. آن وقت به سراغ غذاهای گرانقیمت و اشرافی می‌روی. کسی که به غذاهای اشرافی و گرانقیمت عادت می‌کند، حاضر نمی‌شود لباس‌هایی ساده بپوشد و در خانه‌ای بی‌زر و زیور زندگی کند. پس لباس‌هایی ابریشمی می‌پوشی و می‌خواهی قصری باشکوه داشته باشی. به این ترتیب به تمامی دارایی سلطنتی نیاز پیدا می‌کنی و خواسته‌هایت بی‌پایان می‌شود. در این حال زندگی تجملی و هزینه‌های بی حد و اندازه می‌شود و دیگر از این گرفتاری خلاصی نداری. نتیجه‌ی این امر فقر و بدبختی و گسترش ویرانی و غم و اندوه در قلمرو سلطنت ما و سرانجام تباهی سرزمین خواهد بود... چوب غذاخوری گرانقیمت تو ترک‌باریکی بر در و دیوار خانه‌ای است که سرانجامش ویرانی ساختمان است.»

شاهزاده‌ی جوان با شنیدن این سخنان، خواسته‌اش را فراموش کرد. سال‌ها بعد که به پادشاهی رسید، در میان همه به خردمندی و فرزangi شهرت یافت.

حکایتی از فیلسوف چینی، هان فه (قرن سوم پیش از میلاد)

برگرفته از کتاب حکایت‌های فلسفی برای حفظ زمین، نوشته‌ی میشل پیکمال، ترجمه‌ی مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان، ۱۳۹۵

پسرک شرور

مرد روستایی آن روز صبح می‌خواست مثل هر روز برای کار به مزرعه برود، اما داسش را پیدا نمی‌کرد. مطمئن بود که آن را در حیاط گذاشته است، اما هرچه می‌گشت اثری از آن نبود.

«ممکن است چه اتفاقی برای داس افتاده باشد؟ داس که نمی‌تواند پا در بیاورد و جابجا شود! لابد کار کسی است. اما چه کسی...؟ کسی را نمی‌شناسم که بدون اجازه آن را بردارد. آها، این کسی که به تازگی در مزرعه‌ی همسایه ساکن شده! فقط ممکن است کار او باشد.»

مرد به سمت خانه‌ی همسایه به راه افتاد. در راه، پسر کوچولوی همسایه را دید که بازی می‌کرد. با خودش گفت: «چشم‌هایش را ببین، شرارت از آن‌ها می‌بارد، عجب شیطنت‌هایی هم می‌کند! چقدر شبیه پدرش است!»

مرد به مسیر خود ادامه داد، تا به کنار رودخانه رسید، و در کنار سنگی، داس خود را یافت! به یاد آورد که دیروز آنجا کمی استراحت کرده بود و داس را همانجا جا گذاشته بود.



کار پایان ناپذیر

بودیساتاوا آوالوکیټس‌وارا به دوزخ‌های بسیار نگاه کرد و دید که آکنده از موجودات دردمند است. در همان دم، در دل عهد کرد: «من همه‌ی دردمندان را از دوزخ نجات خواهم داد.» و به این ترتیب در دوره‌های بی‌شمار به درون دوزخ‌ها رفت و یک به یک آن‌ها را خالی کرد، تا این کار غیرقابل تصور سرانجام به پایان رسید.

آنگاه بودیساتاوا‌ی بزرگ از کوشش چند ساله‌ی قهرمانانه‌اش باز ایستاد. الماس‌های درخشان عرق را از جبینش زدود و به دوزخ‌های خالی نگاه کرد و لبخند زد. کار انجام شده بود. هنوز اینجا و آنجا دمِ پیچان دود برمی‌خاست. هرازگاه، در بعضی غارهای وسیع آن پایین، با جابه‌جا شدن خشتی سست یا پایین ریختن الواری، پژواک‌های ضعیفی طنین می‌انداخت. ولی آتش‌های سرکش خاموش شده و دیگ‌های آهنی بزرگ از جوش افتاده بود. سکوتی دلپذیر در تالارهای تاریک جریان داشت. حتی شیاطین نیز رفته بودند، زیرا آن‌ها نیز سرانجام بر اثر کوشش‌های پرتوان او آزاد شده و به بهشت رفته بودند.

ولی این چه بود؟ ناگهان ناله‌ای بلند برخاست، سپس یکی دیگر و بعد یکی دیگر. شعله‌ها زبانه کشید، ابرهای دود در هم پیچید، دیگ‌های پر از خون به جوشش درآمدند. لبخند از چهره‌ی بودیساتاوا محو شد. بار دیگر دوزخ‌ها همه پر شدند. در کمتر از یک لحظه همه چیز چون گذشته شد.

قلب بودیساتاوا آوالوکیټس‌وارا آکنده از اندوه شد. ناگهان سرش به سرهای بسیار تقسیم شد. بازوانش به بازوهای بسیار بدل گشت. هزاران سر به هر طرف نگر بستند تا رنج کشیدن همه‌ی موجودات را ببینند. هزاران بازو به هر قلمروی دراز شدند تا نیازمندان را نجات دهند.

و بودیساتاوا‌ی بزرگ بار دیگر کار پایان‌ناپذیرش را آغاز کرد.

(قصه‌ای از هندوستان)

درخت با یک ضربه فرو نمی‌افتد. (ضرب المثلی از فنلاند)

برگرفته از کتاب قصه‌های صلح: قصه‌های عامیانه از سراسر دنیا، نوشته مارگارت رید مک دانلد، ترجمه‌ی

شاهده سعیدی، نشر چشمه، ۱۳۸۴



نگاه کن!

مردی ثروتمند، همراه با پسرش از تپه‌ای بالا می‌رفت. وقتی که به بالای تپه رسیدند، به پسرش گفت: «نگاه کن، این زمین‌ها همه مال من است و بعد از من به تو خواهد رسید.»

در همان نزدیکی، مردی فقیر نیز با پسرش از تپه‌ای بالا می‌رفتند. خورشید در حال غروب بود، و نور نارنجی‌اش را بر دشت‌های سبز می‌پاشید. مرد، بالای تپه، رو به خورشید کنار پسرش ایستاد و به او گفت: «نگاه کن...»

رشته‌ی نقره‌ای

در روایات بودایی آمده است که روزی بودا از بالای ناراکا، دریاچه‌ای از جهنم، می‌گذشت تا بتواند بعضی از ارواح آدم‌ها را نجات دهد. یک دفعه چشمش به کانتاکا، جنایتکار وحشتناک، افتاد. بلافاصله به خاطر آورد که او یک بار در زندگی‌اش عمل خوبی انجام داده است.

هنگامی که کانتاکا می‌خواست عنکبوتی را زیر پاشنه‌ی پایش له کند، از این جانور خوشش آمد و از کشتن او گذشت. بابت همین عمل، بودا تصمیم گرفت به او فرصت دیگری بدهد. از این‌رو تار عنکبوتی برای او پایین فرستاد.

مرد جنایتکار رشته‌ی نقره‌ای بلند را دید، محکم بودن آن را بررسی کرد و دید که می‌تواند از آن بالا برود. با زحمت زیاد و عرق‌ریزان شروع کرد به بالا رفتن. پیوسته دعا می‌کرد که این رشته‌ی معجزه‌آسا پاره نشود. به هر حال، بالا رفت و بالا رفت. نیمی از ارتفاع تار را رفته بود که ایستاد تا نفسی تازه کند. نگاهی به بالا انداخت و لبخندزنان نور نجات را بالای سرش دید. به پایین خم شد تا ببیند چقدر از راه را طی کرده است. اما وحشت برش

داشت! مجرمان دیگری را دید که به تار آویخته بودند و داشتند بالا می‌آمدند. فکر کرد که این تار به هیچ‌وجه تاب تحمل این همه آدم را ندارد. خواست چاقویش را از جیبش درآورد و رشته‌ی زیر پایش را ببرد و خودش را از دست این آدم‌هایی که داشتند او را به خطر می‌انداختند، خلاص کنند... اما در همین لحظه، این رشته پاره شد و او به جهنم پرتاب شد.

بر اساس حکایتی از دین

برگرفته از کتاب داستان‌های فلسفی برای با هم بودن، نوشته‌ی میشل پیکمال، ترجمه‌ی مهدی ضرغامیان،

انتشارات آفرینگان، ۱۳۹۰

رشته‌ی نقره‌ای



مرد به سمت خانه برگشت. در حالی که به آواز پرنده‌ها گوش می‌داد، پسر بچه‌ای را دید که در راه بازی می‌کرد: سرخوش و شاد، و با چشمانی درخشان و کنجکاو. او همان پسر همسایه بود!

دروازه‌های بهشت

سربازی به نام نوبوشیچ نزد هاکوپین، استاد دین آمد و پرسید: «آیا بهشت واقعاً وجود دارد؟»

هاکوپین پرسید: «تو کیستی؟»

جنگجو پاسخ داد: «من سامورایی‌ام.»

هاکوپین پرسید: «تو سربازی؟ کدام فرمانروایی تو را نگهبان خود می‌کند؟ چهره‌ی تو بیشتر شبیه گداهاست.»

نوبوشیچ به قدری عصبانی شد که دست برد تا شمشیرش را بکشد، ولی هاکوپین ادامه داد: «پس شمشیر هم داری! سلاح احتمالاً کندتر از آن است که بتواند سر مرا ببرد.»

وقتی نوبوشیچ شمشیرش را بیرون کشید، هاکوپین گفت: «اکنون دروازه‌های جهنم باز می‌شود!»

با این حرف سامورایی که تأدیب استاد را دریافته بود، شمشیرش را غلاف کرد و تعظیم کرد.

هاکوپین گفت: «اکنون دروازه‌های بهشت باز می‌شود.»

(قصه‌ای از مکتب دین)

قصه‌های صلح: قصه‌های عامیانه از سراسر دنیا، مارگارت رید مک دانلد، ترجمه‌ی شاهده سعیدی، نشر

چشمه، ۱۳۸۴

بنفشه‌ای در قطب

یک روز صبح در قطب شمال، خرس سفید احساس کرد بویی غیر عادی در هوا پیچیده است، موضوع را به مادرش، خرس بزرگ گفت. مادرش گفت: «شاید دوباره کاشفان به قطب شمال آمده‌اند!»

اما ظاهراً این‌طور نبود. زیرا به‌زودی خرس‌ها بنفشه‌ای را دیدند که کاملاً کوچک بود و از سرما می‌لرزید اما رایحه‌ی خود را می‌افشاند، زیرا عطر افشانی در ذات او بود و مهم‌ترین وظیفه‌ی حیاتش.



خرس‌ها پدر و مادرشان را صدا کردند و کشف عجیب خود را به آن‌ها نشان دادند: «پدر! مادر! بیایید این‌جا!»

خرس سفید گفت: «اول از همه من گفتم که تا به حال چیزی شبیه این در قطب شمال نبوده، به نظر من که این یک جور ماهی نیست.»

خرس بزرگ گفت: «من در این مورد مطمئن نیستم، اما این حتی پرنده هم نیست.»

خرسی که از ابتدای دیدن بنفشه به فکر فرو رفته بود، گفت: «حق با تو است.»

این خبر تازه تا شب به همه جای قطب شمال رسیده بود: در پهنه‌ی یخ‌های بی‌کران، موجود کوچک و معطری به رنگ بنفش پیدا شده که روی تنها پایش می‌لرزد و از جا حرکت نمی‌کند.

فُک‌ها و شیرماهی‌ها برای دیدن بنفشه جمع شدند. گوزن‌ها از سیبری رسیدند، گاوهای وحشی از آمریکا و از تمام کرانه‌های دوردست، روباه‌های سفید، گرگ‌ها و زاغچه‌های دریایی برای تماشای بنفشه سر رسیدند.

همه عاشق گل ناشناس شدند، شیفته‌ی ساقه‌ی لرزان آن و همگی با لذت عطر آن را استشمام می‌کردند.

اما یک چیز برای آن‌ها عجیب‌تر از خود گل بود، و آن این که عطر گل برای همه کافی بود و برای آن‌هایی که هم چنان سر می‌رسیدند، کمتر نمی‌شد.

یک شیرماهی گفت: «حتماً تمام عطرش را زیر یخ‌ها ذخیره کرده که می‌تواند این قدر عطرافشانی کند.»

خرس سفید فریاد زنان گفت: «اول از همه من گفتم که باید به اینجا بیاییم!» او قبلاً این را نگفته بود، اما کسی یادش نبود.

پرنده‌ای که به جنوب فرستاده بودند تا اطلاعاتی درباره‌ی این موجود بسیار عجیب کسب کند برگشت و تعریف کرد که نام این موجود کوچک و معطر، بنفشه است و در بعضی کشورها، میلیون‌ها بنفشه نظیر این می‌روید.

شیر ماهی تذکر داد: «در این خبر چیز تازه‌ای از نظر من وجود ندارد! مسأله این است که بنفشه چگونه از این جا سر در آورده؟ آن چه در این خصوص به فکر می‌رسد برای شما می‌گویم، فقط به درستی نمی‌دانم کدام ماهی را باید قاپید!»

خرس سفید از همسرش پرسید: «نفهمیدم منظورش چی بود!»

«منظورش این بود که نمی‌داند کدام ماهی را باید قاپید، به عبارت دیگر او کاملاً تردید دارد.»

خرس سفید فریاد زد: «خودشه! این عین همان چیزی است که اول به فکر من رسید!»

آن شب در قطب شمال غریو وحشتناکی برخاست. یخ‌های دایمی می‌لرزیدند و مثل شیشه تکه‌تکه و خورد می‌شدند.



بنفشه چنان عطر جادویی خود را شدید می‌پراکند که گویا تصمیم گرفته بود در طی یک روز تمامی این گستره‌ی یخ‌های عظیم را آتش بزند و آب کند و آن را به دریای گرم نیلگون یا به دشت سبز مخملی مبدل کند.

طفلک بنفشه چنان سعی بر سر این مقصود گذاشت که تمام نیرویش ته کشید. سپیده‌دم دیگر بنفشه پژمرده بود، سرش خم شده و طراوت خود را از دست داده بود. به زودی رنگ خود را هم از دست داد و همراه آن زندگی‌اش را.

اگر می‌شد فکر او را در آخرین لحظه‌ی حیاتش به زبان ما برگرداند، این صدا طنین می‌افکند: «دارم می‌میرم... اما مهم نیست، مهم این است که کسی اولین قدم را بردارد... روزی فرا می‌رسد که در این‌جا میلیون‌ها بنفشه می‌شکفند، یخ‌ها آب می‌شوند و جزیره‌ای در میان آن‌ها پدیدار می‌شود، جزیره‌ای پوشیده از چمن و گل‌ها و بر روی آن کودکان می‌دوند...»

برگرفته از کتاب «بنفشه‌ای در قطب»، نوشته‌ی جانی روداری، ترجمه‌ی فرشته ساری، نشر چشمه، ۱۳۸۴

بهشت و جهنم

زمانی مردی تقاضا کرد که بهشت و جهنم را ببیند. وقتی به جهنم رسید، از دیدن مردمی که دور میز ضیافت بزرگی نشسته بودند، حیرت کرد. بهترین غذاها روی میز انباشته شده بود. چه جشنی! شاید جهنم آن قدر هم که می‌گفتند، بد نبود.

ولی وقتی به آنان که دور میز نشسته بودند، از نزدیک نگاه کرد، متوجه شد که با وجود آن همه غذا، همه از گرسنگی رو به مرگند. می‌دانید، به هر یک از آنان چوب‌های غذاخوری به طول یک متر داده بودند! هیچ راهی وجود نداشت که با این چوب‌ها بتوانند غذا را به دهانشان ببرند. هیچ کس حتی یک لقمه نخورده بود. واقعاً که چنین نزدیک به غذا نشستن و ناتوانی در خوردن حتی یک لقمه، جهنمی بود.

سپس مرد به بهشت رفت تا زندگی را در آنجا ببیند. در نهایت تعجب دید که مردمی درست با همان وضعیت دور میز ضیافت نشسته‌اند. به هر نفر هم چوب‌های غذاخوری یک متری داده بودند! ولی در آنجا همه با شادمانی مشغول صرف غذاهای لذیذ بودند. ساکنان بهشت... از چوب‌های بلند برای غذا دادن به یکدیگر استفاده می‌کردند.

«قصه‌ای از چین»

شادمانی، دختر صلح است. (ضرب المثلی از فنلاند)

برگرفته از کتاب قصه‌های صلح: قصه‌های عامیانه از سراسر دنیا، نوشته مارگارت رید مک دانلد، ترجمه‌ی

شاهده سعیدی، نشر چشمه، ۱۳۸۴